



شورشهای منطقی | دنباله درها | چهارم

فهم نسل کشی نازی

انزو ترلورسو | ع ج روفوس





صفحه‌ی ثابت مانیفست

شورشهای منطقی بیان آزاد بلوردهتها و سیاست زیستی خود را قریانی عنوان، رتبه یا مجوز نمی‌سازد-
انتشار مطلب در شورشهای منطقی هیچ امتیازی نیست-
شورشهای منطقی، ضمن ریشخند آسانی که داعیه‌دار بی‌طرفی در سیاست‌اند بلوردهتها سیاسی خود را از ج
می‌نهد و بر کلی بودن امر سیاسی پای می‌فشرد-
شورشهای منطقی در زمان نقد پوزبند نمی‌بندد و در شنیدن، واگوبه و پاسخ به آن نیز پنبه‌ی در گوش یا
لرزشی بر دست ندارد-
شورشهای منطقی مهاجم نیست اما تا موضع دفاع هم پا پس نمی‌کشد-
شورشهای منطقی پنی‌رای نوشتار همگان است-
شورشهای منطقی خود را در قبول یا رد نوشتار از هر کس، با هر نام حقیقی و مستعار آزاد می‌داند اما خود را در
جرح و تعدیل نوشتار دریافتی به هیچ روی محق نمی‌داند-
شورشهای منطقی با انحصار در دانش می‌ستیزد و بازگویی شورشهای منطقی به هر شکل آزاد است-

فهم نسل‌کشی نازی
انزو تراورسو | ع-ج- روفوس

مقدمه‌ی «شورش‌های منطقی»

آنچه در پی می‌آید، پیشگفتار و بخش‌هایی از نخستین فصل کتاب انزو تراورسو با عنوان «درک نسل‌کشی نازی؛ مارکسیسم پس از آشویتس» است. پیش از این، قسمت‌هایی از این متن در شماره‌های چهارم و پنجم شورش‌های منطقی منتشر شده است؛ و اینک، ترجمه‌ای کامل‌تر و با بازنگری در ترجمه، در یک مجلد ارائه می‌شود. اهمیت کار تراورسو در تلاش او برای گذر از قرآنت‌های معمول پیرامون آشویتس و سعی در ارائه‌ی تحلیلی دقیق و موşkافانه از نسل‌کشی یهودیان در دوران نازی است. تراورسو زمان زیادی را صرف بررسی این روی‌داد نموده و حاصل کار او چندین جلد کتاب در این حوزه است. بدیهی است آنچه در اینجا ارائه می‌شود، تنها بخش کوچکی از محصولات نظری و پژوهشی اوست. شورش‌های منطقی می‌کوشد تا ترجمه‌ی بخش‌های دیگری از آراء تراورسو را نیز در مجالی دیگر ارائه کند.

پیشگفتار

ژوزف دو مستر، از نام‌دارترین دشمنان انقلاب فرانسه، اعلامیه و قانون اساسی این انقلاب را که بر مبنای «حقوق مردمان» تدوین شده است به باد انتقاد می‌گیرد. او می‌نویسد: «من مردمان فرانسوی، ایتالیایی و روس زیادی در زندگی‌ام دیده‌ام، حتی با تشکر از مونتسکیو، می‌دانم مردمان پارسی هم ممکن است وجود داشته باشند؛ اما در خصوص «مردم» باید بگویم در زندگی‌ام تا به کنون با یکی از آنها روبه‌رو نشده‌ام». هم‌عصر دو مستر، ادموند برک، نکته‌ی ضمنی اما آشکار این عبارت‌پردازی را صراحتاً بیان می‌کند آن زمان که مفهوم متعالی «حقوق مردمان و شهروندان» را به نام حقوق تاریخی انگلیسی‌ها، برای مثال امتیازات تاریخی اشرافیت انگلیسی، مورد نقد قرار می‌دهد. دیدگاه برک و دو مستر مشابه آن دیدگاهی نیست که ما بدان معتقدیم. انتقادات آنها، اما به هر روی، محدودیت‌های واقعی فرهنگ روشنگری را نشان می‌دهد: ناتوانی آن در دستیابی به سنتزی میان مفهوم جهان‌شمول انسانیت و به رسمیت شناختن تنوع انسانی.

اما مورد یهودیان در این خصوص، بسیار کنایه‌آمیز است. انقلاب فرانسه آنها را آزاد کرد و به «مردمان مانند دیگر مردمان» مبدل ساخت. اما بهایی که برای این برابری از آنان مطالبه شد، نفی هویت منحصر به فردشان بود. از آن زمان که یهودیان مبدل به شهروندان شدند، دیگر نمی‌بایست یهودی می‌بودند. از آنجا که از منظر حقوقی، انسان در معنای جهانی‌اش فقط در چارچوب دولت-ملت‌ها تعریف می‌شد، از یهودیان خواسته شد تا به مردان و زنان فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی، و نظایر آن مبدل شوند. وارثان روشنگری، از لیبرال تا سوسیالیست و مارکسیست، شجاعت به چالش کشیدن این انگاره‌ی یک‌شکل‌کننده را به خود ندادند. بدین ترتیب، در طول قرن نوزدهم، مبارزه برای رهایی جای خود را به همانندسازی داد. مقاومت به تاریک‌اندیشی، نفی «پیشرفت» و حتی نوستالژی زیستن در گتو برابر دانسته شد.

بر اساس چنین رویکردی، تنها راه ممکن برای حفاظت از یهودیت، «هنجاری ساختن» آن بود. باز تعریف آن نه در مقام یک دیگری، که به شکل دولت-ملتی یهودی. صهیونیسم فرزند چنین فرهنگی است که نمی‌تواند تنوع انسانی را جدا و فراتر از مرزهای ملی ادراک و تصور کند. از سوی دیگر، ضد-سامی‌گری هم‌چنان یهودیان واقعی را در مرکز توجه خود قرار داد، و نه شهروندان انتزاعی دولت-ملتی یهودی را، که در نظر آنان چیزی بیش از توهمی بصری، یک فریبکاری، یا نقابی ممکن‌شده به واسطه‌ی دموکراسی و مدرنیته نبود.

با پایان یافتن عصر لیبرال بورژوازی، که پیش‌آگهی‌اش را جنگ نخست جهانی اعلام کرده بود و در سال‌های پس از آن، با ظهور رژیم‌های توتالیتر نشانی قطعی یافته بود، یهودیان اروپا، به آرامی اما به صورتی اجتناب‌ناپذیر، هرآنچه را که از رهایی‌بخشی پیشین به دست آورده بودند از دست دادند. با از دست دادن تمام حقوق‌شان، آنها بار دیگر به مردمی منفور، تبعیدیانی بی‌وطن، آسیب‌پذیر، اقلیتی مورد تبعیض و تعقیب، در

معرض هرشکلی از مزاحمت، و سرانجام، امحاء در زمینه‌ای از یک بی‌تفاوتی عمومی مبدل شدند. با سلب تابعیت آلمانی در ۱۹۳۵، ایتالیایی در ۱۹۳۸، اتریشی در ۱۹۳۸ و فرانسوی در ۱۹۴۰، یهودیان دیگر مشمول حمایت هیچ قانون بین‌المللی نبودند. آنها مخلوقاتی زاید بودند. به گفته‌ی آرنه:

«پیش از آن که نازی‌ها اتاق‌های گازشان را به راه بیندازند، زمینه را به دقت ارزیابی کردند و با کمال خشنودی دریافتند که هیچ کشوری ادعایی در خصوص این مردم نخواهد داشت. نکته اینجاست که پیش از به چالش کشیدن حق حیات، شرایط بی‌حقوقی مطلق برایشان ایجاد شده بود.»

رهایی‌بخشی، دیگربودگی یهودیان را نزدوده بود. ناسیونال سوسیالیسم، آنها را به بزهای قربانی به پیشگاه دنیایی از هم گسیخته مبدل کرد که با فوران مهیب خشونت فرو می‌پاشید. انقلاب فرانسه یهودیان را با به عضویت پذیرفتن‌شان در شمول انسان‌ها، به شهروند تبدیل کرد، و رژیم نازی آنها را *نانسان* اعلام کرد و حذف آنان از نوع بشر را در لغوی‌ترین معنای کلمه، در آشویتس و تربلینکا به راه انداخت.

تاریخ یهودیت اروپایی راه از رهایی تا نسل‌کشی، چه از منظر تحولات روی داده و چه از منظر زخم‌های وارد آمده، می‌توان به صورت آزمایشگاه بی‌نظیری منظور داشت که در آن چهره‌های مختلفی از مدرنیته را به آزمون گذاشت: از یک‌سو امیدها و روح آزادی‌خواه آن و از سوی دیگر، انفجار ویران‌گر آن را. این تاریخ هم گنگی روشنگری و وارثان آن را نشان می‌دهد و هم صورت افراطی بربریتی را که تمدن مدرن می‌تواند به خود گیرد.

نسل‌کشی یهود از زمینه‌ی تاریخی آن، که ویژگی‌های وحشیانه‌ی آن به ندرت محالی برای انکار می‌یابد، قابل تفکیک نیست. بر اساس تخمین زبگنیف برژینسکی، تعداد مجموع کشتگان جنگ‌ها، قتل‌عام‌ها و نسل‌کشی‌های قرن بیستم (از ۱۹۱۴ تا ۱۹۹۰، که بنابراین جنگ خلیج، یوگسلاوی و رواندا را شامل نمی‌شود) به رقم هولناک ۱۸۷ میلیون نفر بالغ می‌شود. مورخ فقیه، اریک هابسباوم به این آمار اضافه می‌کند، که این رقم برابر ۹ درصد جمعیت انسانی در آغاز این قرن است. نسل‌کشی یهودیان، پس از نسل‌کشی آرامنه توسط دولت عثمانی و هم‌زمان با نسل‌کشی کولی‌ها صورت گرفت، و متعاقب آنها، نسل‌کشی توتسی‌ها در رواندا در ۱۹۹۴. هم‌چنین می‌توانیم به نسل‌کشی‌های دیگری اشاره کنیم که چیزی جز نفرت نژادی الهام‌بخش آنها بوده است: مانند درهم کوبیدن کشاورزان اوکراینی در سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۹۳۰، و هراس غالب بر کامبوج تحت حکومت خمرهای سرخ. صرف‌نظر از این نسل‌کشی‌ها، قرن بیستم شاهد اشکال جدید و تا پیش از آن ناشناخته‌ای از نابودی شد؛ مرگ میلیون‌ها نفر قربانیان کمپ‌های مرگ نازی و گولاگ استالینی، و در مقیاسی دیگر، چندین هزار نفر قربانیان مباران اتمی هیروشیما و ناگازاکی توسط ایالات متحده.

این تصویر (بسیار ناقص) از فجایع زمانه‌ی ما، برای نشان دادن چشم‌اندازهای مختلفی که می‌توان از هرکدام بربریت مدرن را ارزیابی کرد، کفایت می‌کند. آشویتس متعاقب تاریخی طولانی از شکنجه ظهور کرد که در آن ضد سامی‌گری اهداف خود را تعیین کرد. این تعصب نژادی بر پایه‌ی تعارضی نومید کننده با فرهنگی روی داد که، همان‌طور که دلتف کلاوسن تاکید کرده است، یهودیان را آزاد کرد بی‌آن‌که آنان را به رسمیت بشناسد. تاریخ یهود، داستان یک نسل‌کشی قابل پیش‌بینی نیست که مراحل آن را بتوان با دیدی مرحله‌بندی شده و غایت‌انگاران‌ه مورد بررسی قرار داد، بلکه نشان‌گر پیش‌شرط‌های یک نسل‌کشی و تبیین‌کننده‌ی پشت‌صحنه‌های آن است.

در آشویتس، شاهد یک نسل‌کشی هستیم که در آن نفرت نژادی تنها محرک محسوب می‌شود که فارغ از ملاحظات اقتصادی، سیاسی یا نظامی صورت گرفته است. هم‌چنین در آشویتس با یک نسل‌کشی قابل تامل دوران مدرن روبه‌رو هستیم. حتی اگر نفرت نژادی، تقویت‌شده با یک ایدئولوژی که مدعی اقتداری علمی است، عامل آغازین آن بوده باشد، اما اجرای آن مستلزم ساختارهایی مدیریتی، تکنیکی و صنعتی است: به

بیانی خلاصه، «عقلانیت» نوعا متعلق به سرمایه‌داری مدرن. این نسل‌کشی ما را وا می‌دارد تا قرن بیستم و بنیادی‌ترین پایه‌های تمدن خود را مورد بازنگری قرار دهیم.

ژرژ باتای در ۱۹۴۷ می‌نویسد که پس از آشویتس، «دیگر تصویر نوع بشر را نمی‌توان از تصویر یک اطاق گاز تفکیک کرد». اما علاوه بر این، آشویتس می‌تواند به عنوان نقطه‌ی شروعی در نظر گرفته شود که از آن می‌توان تلاشی را برای به نظاره نشستن بشر – در لبه‌ی دیگر دیالکتیکی این مفاک – در مقام یک امر عینی جهان‌شمول، در مقام کلیتی که بدون سرکوب مبتنی بر طبقه، جنسیت یا نژاد، با تنوع زیستی خود کنار آمده است، آغاز کرد. اگر تاثیر آشویتس بر قربانیان یهودی‌اش نفی انسانیت آنان بود، پس انسانیتی نو، تنها می‌تواند با استعلا و برگزشتن از آن تمدنی طلوع کند که چنین هراسی را تولید کرد. تمدنی که ما، در واقع، هنوز در آن زندگی می‌کنیم: این امر نشان‌گر اهمیت و به موقع بودن نقادی بربریت مدرن است.

[...]

آشویتس، به دلایل مختلفی هم به نماد و هم به معمای پروبلماتیک نازیسم مبدل شده است. اما به هر روی، باید این نکته را خاطر نشان شویم که استفاده‌ی کنونی از این نام، در معنای هم‌نهاد یا استعاره‌ای از کلیت دستگاه کشتار و نابودی نازی، استفاده‌ی متاخر از این واژه است. صرف‌نظر از برخی روشنفکران گوشه‌گیر، که تئودور آدورنو شناخته‌شده‌ترین آنهاست، افراد بسیار معدودی بودند که در حوالی سال ۱۹۴۵، از نام آلمانی این شهر لهستانی برای اشاره به بزرگ‌ترین کارخانه‌ی تولید مرگی استفاده کنند که تا آن روز بشر شناخته بود. تنها پس از پایان جنگ و با فراگیر شدن هژمونی فرهنگ ضدفاشیستی در فرانسه و بخش‌های دیگری از اروپای غربی بود که نگاه‌ها، از مراکز طرد سیاسی مهم‌تری هم‌چون داخائو و بوخن‌والد، به آشویتس به عنوان نماد جنایات نازی معطوف شد. مرکزیت آشویتس در ادبیات پیرامون اردوگاه‌های مرگ نازی آن زمان آغاز شد که تفکر غربی، یکتایی تاریخی کشتار قومی یهود را درک کرد.

این ادراک تدریجی، زمینه را برای ساخت واژگانی نوین فراهم نمود که از آن زمان به زبان‌ها اضافه شده‌اند: «هولوکاست» واژه‌ای بر گرفته از زبان لاتین و به معنی قربانی انسانی که با سوزاندن تطهیر می‌شود، و «شوا»، واژه‌ای عبری به معنای نابودی. واژه‌ی هولوکاست، علی‌رغم استعمال روزمره‌ای که به واسطه‌ی استفاده‌ی گسترده از آن در رسانه‌ها (فقط کافی است به سیاهه‌ی سریال‌های تلویزیونی با این نام رجوع کنید) و حتی کاتالوگ‌های ادبی (بیش از همه در کشورهای انگلیسی زبان) یافته است، موضوع مجادلات پر حرارت، و از نظر من مشروعی بوده است. این مجادلات به دلیل معنای دینی این واژه است که به طوری ضمنی، توجیهی الهیاتی را برای تراژدی یهودی پیش می‌کشد. واژه‌ی شوا این امتیاز را دارد که جوهره‌ی این روی‌داد راه، که ناشی از خاص‌بودگی کمپ‌های مرگ است، به روشنی بیان می‌کند. اما این واژه نیز، اگر نگوییم بلافاصله مورد سوء استفاده‌های سیاسی قرار می‌گیرد، امکان تفسیرهای ایدئولوژیکی را در پی دارد که نتیجه‌ی استفاده‌های ابزاری دستگاه اسرائیل از نسل‌کشی یهودیان برای مشروعیت‌بخشیدن به خودشان است.

معروف‌ترین تصویر از آشویتس – ریل راه‌آهنی که به دروازه‌های پیچیده در سایه‌های آن می‌رسد – برای برانگیختن خاطره‌ی واگن‌هایی است که از چهارگوشه‌ی اروپا، یهودیان مطرود را به سوی سرنوشت‌شان در اطاق‌های گاز هدایت می‌کردند. دیگر نمی‌توانیم بی‌تجسم دود کوره‌های آدم‌سوزی به آشویتس بیندیشیم. ارتباطی محوناشدنی، همواره این نام را با امحاء یهودیان اروپا پیوند می‌زند. آشویتس، در عین حال، فارغ از بی‌رنگ اندوه و خاطره‌اش، برابرنهادی تاریخی برای تمام جنایات نازی است. در سطح اخلاقی، دست‌کم پس از انتشار نوشته‌های کارل یاسپرس و هانا آرنه، آشویتس با «احساس گناه» همراه است. احساس گناهی ناشی از نقش آلمان و اروپا در جنایات نازی، که مسلما نه جهانی است و نه مبهم، اما بدون شک، بسیار واقعی است و فراموش‌ناشدنی.

آشویتس، برای اشاره به دستگاه کشتار هیتلر، نسبت به هولوکاست و شواهِ واژه‌ی مناسب‌تری است. این واژه، خاص‌بودگی نسل‌کشی یهود را به رسمیت می‌شناسد، بدون این که آن را محدود سازد؛ زیرا هم‌زمان به جهانی گسترده‌تر از کمپ‌های کار اجباری نازی نیز اشاره دارد. همین دلایل است که این مکان را به یک نماد، به یک استعاره و یک برابر نهاد مبدل ساخته است: آشویتس یکی از کمپ‌های کار اجباری و بزرگ‌ترین آنها، و نیز بزرگ‌ترین اردوگاه مرگ رایش سوم بود؛ در میان تمام کمپ‌های نازی، این کمپ بیشترین میزان مردگان را، نه تنها از یهودیان، که هم‌چنین از کولی‌ها، روس‌ها، لهستانی‌ها و دیگر ملیت‌ها به ثبت رساند؛ و نیز مرکز اصلی پاک‌سازی نژادی (نزدیک به یک میلیون یهودی در اطاق‌های گاز بیرکنائو کشته شدند) و انجام آزمایش‌هایی در حین کشتار (۲۶۱ هزار کشته از میان ۴۰۵ هزار مطرود) محسوب می‌شود.

به بیانی دیگر، آشویتس مجموعه‌ای از اردوگاه‌ها بود که همان‌قدر که می‌شود آن را یک اردوگاه مرگ دانست، می‌توان آن را مرکزی برای کار اجباری نیز قلمداد کرد. تمام گروه‌های اصلی دشمنان و ناسان‌های نازی آنجا حضور داشتند: از یهودیان تا کولی‌ها، از شاهدان یهوه تا هم‌جنس‌گرایان، از اصطلاحاً «جامعه‌ستیزها» تا زندانیان سیاسی، از اسرای جنگی تا کسانی که در سرزمین‌های اشغال‌شده به سادگی برای کار اجباری برگزیده شده بودند. در این معنا، آشویتس برسازنده‌ی معمای پروبلماتیک اصلی است. آشویتس، اردوگاه کار اجباری و اردوگاه مرگ را، به کلیت جامعه‌ی آلمان و سلطه‌ی نازیسم در اروپا پیوند می‌دهد. آشویتس این امکان را به ما می‌دهد تا ارتباط میان قدرت سیاسی و طرد، و نیز میان صنعت و نابودی را دریابیم. حتی ما را مقدر می‌سازد تا تناقضی را که میان ملزومات نظامی و تولیدی از یک‌سو و عینیت نابودی و ویرانی از سوی دیگر، و نیز میان عقلانیت «مدیریتی» سیستم و ناعقلانیت کلی آن در سطوح اجتماعی و انسانی را ادراک کنیم. سرانجام، از آنجا که آشویتس، بزرگ‌ترین مجموعه اردوگاهی محسوب می‌شد، نه تنها بیشترین تعداد قربانیان، که هم‌چنین بیشترین میزان شهادت‌ها و گزارش‌ها را برجای گذاشته است: از پریمو لوی تا شارلوت دلبو؛ از تادیوش بوروفسکی تا ژان امری.

آشویتس و راه حل نهایی

اردوگاه آشویتس در سال ۱۹۴۰ ساخته شد و سال بعد کار خود را به عنوان اردوگاه کار اجباری آغاز کرد. در بهار ۱۹۴۲، آشویتس یکی از نخستین اردوگاه‌های مرگ بود که روش اعدام با اتاق گاز را مورد استفاده قرار داد و در نوامبر ۱۹۴۴، آخرین اردوگاهی بود که این روش کشتار را متوقف کرد. اردوگاه مرگ آشویتس – که بریکنائو نامیده می‌شد – بزرگ‌ترین مرکز از میان شش مرکزی بود که نسل‌کشی یهودیان در آن‌ها صورت می‌گرفت (سایر این مراکز عبارت بودند از کلمنو، بلزک، سوبی‌بور، لوبلین –ماژدانک، و تربلینکا).

برپایی آشویتس – بریکنائو (اردوگاه مرگ مجموعه‌ی آشویتس) ساخت اردوگاه‌های کار اجباری دیگری را در پی داشت که در آغاز برای مخالفان سیاسی آلمانی در نظر گرفته شده بود. این اردوگاه‌ها نخست در سال ۱۹۳۳ و در قلمرو اصلی آلمان ظاهر شدند (اردوگاه داخائو) و از ۱۹۳۸ گسترش یافتند (بوخن‌والد، ماوت‌هاوزن، نوینگام، فلوسن‌بورگ و …) و سرانجام تمام سرزمین‌های اشغالی رایش سوم در طول جنگ را در بر گرفتند. اردوگاه‌های مرگ، که از لحاظ کیفی تفاوت چشمگیری با اردوگاه‌های کار داشتند، در واقع ادامه و بسط آنها محسوب می‌شدند؛ سطحی بالاتر از کاربست ماشین کشتار نازی و فرزند خلف اشکالی که پیشتر در اردوگاه‌های کار ظهور کرده بودند. این تغییر کیفی متضمن تغییر در کارکرد اردوگاه‌ها بود: هدف بلافصل آنان دیگر تولید انبوه مرگ بود. این گسست به واسطه‌ی همراهی ساختارهای اردوگاه‌های کار اجباری با قواعد ایدئولوژیک دستوری نازی مبنی بر امحاء «نژادهای پست» رخ داد. آشویتس در این معنا، به عنوان خواستگاه اردوگاه‌های مرگ، نمادی است از انباشت دانش زیست‌شناسی نژادی و توسعه‌ی فن‌آوری‌های کشتار انبوه.

بدین ترتیب، مطالعه‌ی آشویتس مستلزم رجوع به مراحل مختلف این فرآیند است که خروجی آن، راه حلی نهایی برای «مساله‌ی یهود» در اروپا بود.

در خصوص هیتلر، یهودستیزی او یک وسواس روحی بود که ریشه در سال‌های جوانی او در اتریش و مشخصاً تأثیرات عوام‌فربیی خورده‌پورژوایی کارل لوگر، شهردار سوسیال مسیحی وین داشت. وسواسی که ملی‌گرایی پان-ژرمانیستی گئورگ فون شونرر برافروخته شد. این دو جریان اندیشه کلیت فضای اتریش – آلمان را در سال‌های پایانی قرن اشباع کرده بودند. هیتلر با تکیه بر این سنت نژادپرست و یهود ستیز، ناکامی‌های خود را به عنوان یک هنرمند جوان بی‌آتیه، بلندپرواز و در عین‌حال میان‌مایه، به یهودیان و محیط روشنفکری آن زمان فراقکنی نمود که اگر حضور یهودیان به تمامی بر آن غالب نبود، دست‌کم ویژگی غالب آن محسوب می‌شد. هیچ نکته‌ی شگفت‌انگیزی در این خصوص وجود ندارد: سازوکارهای روان‌شناختی از این دست در آن زمان در اروپا شدیداً رواج داشت. اما در آلمان پس از جنگ جهانی نخست، ملی‌گرایی مردمی و یهودستیزی نژادپرستانه به پایه‌ای برای جنبش‌های سیاسی مبدل شد. علی‌رغم سردرگمی و عدم تجانس اولیه، این تفکر به مرور – و به ویژه پس از پیروزی چشمگیر انتخاباتی سال ۱۹۳۰ – پیوندی مستحکم با حزب نازی برقرار ساخت.

با به قدرت رسیدن هیتلر، یهودستیزی نازی به صورت فزاینده‌ای رادیکالیزه شد. پس از آن که امواج سرکوب، ناگزیر فعالان چپ و روشنفکران، دو گروهی که یهودیان حضور غالبی در آن‌ها نداشتند، را در هم کوبید، نخستین تدابیر تبعیض‌آمیز علیه یهودیان در بهار سال ۱۹۳۳ اتخاذ شد که ابتدائاً خود را در خدمات اجتماعی و برخی حوزه‌های لیبرال نشان داد. تبعیضات دوسال بعد با تصویب قوانین نورمیرگ تشدید شد؛ قوانینی که برون‌دادها یک قرن رهایی‌بخشی یهودیان را محو کرد. نهایتاً، این سیاست‌های تبعیض‌آمیز، راه را برای سیاست‌های سرکوب و تعقیب یهودیان، و متعاقب آن برنامه‌های روی‌داده در نوامبر ۱۹۳۸ و مراسم معروف به شب کریستال^۱ فراهم ساخت. تدابیر «آریایی‌سازی» اقتصاد آلمان – یا به بیان دیگر، مصادره‌ی گسترده‌ی اموال و سرمایه‌های یهودیان – که از چندماه پیشتر آغاز شده بود، به واسطه‌ی این روی‌داد، که نقطه‌ی عطفی در یهودستیزی نازی محسوب می‌شود، شدتی بسیار گرفت. برنامه‌های ۱۹۳۸، آزمونی جدی در مسیر اروپا به سوی راه حل نهایی‌اش بود. این برنامه‌ها برای نخستین بار انفعال جامعه‌ی آلمان را در سطحی انبوه تأیید کرد و از آن پس، گام به گام به سمت تعقیب و کشتار یهودیان پیش رفت. هیتلر و نخبگان نازی بدین ترتیب دریافتند که رادیکالیزه کردن فضا امکان‌پذیر است و در این مسیر، با هیچ مشکل حل‌ناشدنی روبه‌رو نخواهند بود.

در ۱۹۳۹، با شروع جنگ و اشغال لهستان، رژیم نازی اخراج یهودیان و تبعید آنان به گتوها و اردوگاه‌های کار اجباری را آغاز کرد (هم‌زمان برنامه‌های گسترده‌ای را برای اسکان جمعیت بومی آلمان به سرزمین‌های شرقی اشغال‌شده در دستور کار قرار داد). پس از حمله به اتحاد جماهیر شوروی، که در آگوست ۱۹۴۱ شروع شد، نازی‌ها به سمت نسل‌کشی متمایل شدند. این تغییر در دو مرحله به انجام رسید. در مرحله‌ی نخست، کشتار به واحدهای سیار کشتار واگذار شد؛ نیروهای ویژه‌ی اس.اس. که مسئول کشتن یهودیان و کمیسرهای سیاسی ارتش سرخ در سرزمین‌های اشغالی بودند. در مرحله‌ی دوم، که در بهار ۱۹۴۲ آغاز شد، اردوگاه‌های مرگ به کار افتادند. از این به بعد، آشویتس نقشی حیاتی را در فرآیند نابودی بوروکراتیک و صنعتی‌شده‌ی تمام اعضای یک ملت برعهده گرفت که به منظور «بهداشت نژادی» انجام می‌شد. خروجی نهایی این «تلاش برای نابودی» چیزی بین پنج تا شش میلیون کشته بود. آن‌گونه که رائول

^۱ شب کریستال یا شب شیشه‌های شکسته به شب‌های نهم و دهم نوامبر ۱۹۳۸ اطلاق می‌شود که شیشه‌ی مغازه‌ها، خانه‌ها و عبادتگاه‌های یهودیان در شهرهای آلمان، به دست نیروهای اس.ای. و غیرنظامیان طرفدار سیاست‌های نژادی، سنگفرش خیابان‌ها را پوشاند. م.

هیلبرگ، مورخ شناخته‌شده‌ی راه حل نهایی یادآور می‌شود، کشتار فرآیندی بود با مراحل مشخص و تفکیک‌یافته. در مرحله‌ی نخست، یهودیان می‌بایست به واسطه‌ی قانون‌گذاری‌های یهودستیزانه‌ی نازی در مقام دشمنان نژاد آریایی تعریف می‌شدند (۱۹۳۵). سپس باید اموال آنها مصادره می‌شد و به موجوداتی منفور و حاشیه‌نشین مبدل می‌شدند (۱۹۳۸). در مرحله‌ی سوم، با بهره‌گیری از سیاست‌های اخراج اعمال شده در تمام اراضی اشغال‌شده توسط ارتش نازی، یهودیان در گتوها و اردوگاه‌ها متمرکز می‌شدند (۱۹۴۰-۱۹۴۴). نهایتاً، آنان باید نابود می‌شدند (۱۹۴۱-۱۹۴۴). مرحله‌ی نابودی خود در دو بخش صورت گرفت: مرحله‌ی نخست با کاربست «عملیات کشتار متحرک» که توسط واحدهای سیار کشتار صورت می‌گرفت و سپس، از طریق مراکز تخصصی کشتار.

این نه فرآیندی از پیش برنامه‌ریزی شده، بلکه رشته‌ای از روی‌دادهای مرتبط، مانند حلقه‌های یک زنجیر، بود که بر اثر رادیکالیزاسیون پیوسته‌ی سیاست‌های نازی و مجموعه‌ی قوانین نازی به وقوع پیوستند. هرچند در ادراکی کلی، خطی بودن و پیوستگی این روی‌دادها واضح و آشکار به نظر می‌رسد، اما این پیوستگی در زمان خود برای قربانیان، و فراتر از آن، برای کسانی که آن‌ها را اجرا می‌کردند نیز همواره چنین آشکار نبوده است. آن زمان که سازوکارهای طرد و تمرکز یهودیان در اردوگاه‌ها به مرحله‌ی اجرا گذارده می‌شد، سیاست رسمی رژیم نازی هم‌چنان بر گزینه‌ی مهاجرت و اخراج یهودیان تاکید می‌ورزید. از سال ۱۹۴۱ بود که این گزینه کنار گذاشته شد. اما حتی در آن زمان هم چشم‌اندازی مبهم از ایجاد گتویی بزرگ در ماداگاسکار، مستعمره‌ی آن زمان فرانسه، ترسیم می‌شد که بر اساس آن، هیتلر می‌خواست چهار میلیون یهودی را در آن سکنی دهد. نسل‌کشی یهودیان، بدون آگاهی از تاریخ یهودستیزی مدرن، خصلت‌های ویژه‌ی آن در اروپای مرکزی و به خصوص در قلمرو فرهنگ ژرمانیک، مطلقاً غیرقابل ادراک باقی می‌ماند. در تحلیل نهایی، همه چیز به این گزاره می‌رسد که کشتار یهودیان نتیجه‌ی یک اراده بود. تصمیم برای به اجرا گذاردن راه حل نهایی توسط هیتلر گرفته شد (بدون شک در زمانی بین تابستان تا پاییز ۱۹۴۱، وقتی که هیتلر آخرین اصلاحات را بر نقشه‌ی «عملیات بارباروسا» اعمال کرد و آن را در جبهه‌ی شرق به مرحله‌ی اجرا گذارد). این تصمیم در سال‌های بعد و با بهره‌گیری از یک سیستم فنی و مدیریتی اجرا شد که نمی‌توانست محصول یک نوآوری صرف و قی‌البداهه باشد.

بررسی عمیق‌تر شرایط نظامی و سیاسی رژیم نازی در زمان جنگ آشکار می‌سازد که کشتارها «راحت‌ترین» یا حتی کم‌هزینه‌ترین راه بر حل و فصل مسأله‌ی یهودیان حتی در اراضی اشغال‌شده‌ی لهستان، اوکراین، روسیه و کشورها بالکان نیز نبود؛ چه رسد به کشورهای اروپای غربی و سرزمین‌های حاشیه‌ای‌تر در مرز امپراطوری آلمان، مانند قسمت‌های اروپایی یونان و جزیره‌ی کورفو. از یک‌سو، دستگاه طرد-تمرکز-کشتار مستلزم سطحی از همکاری و سازمان‌دهی است که یقیناً نمی‌تواند بالبداهه ایجاد شود یا از انتخاب‌های تجربی و تصادفی نشأت گرفته باشد. از سوی دیگر، چنین دستگامی متضمن کاربست ساختارها و ابزارهایی است که دشوار می‌توان آن‌ها را از لحاظ نظامی یا اقتصادی، عقلانی دانست. این سیاست که توسط ملاحظات ایدئولوژیک تعیین شده بود، علی‌رغم عقلانیت صوری (در واژگان وبری) موجود در عرصه‌های بوروکراتیک، مدیریتی و صنعتی آن، یک «ضد عقلانیت» عمومی را در سیستم قوانین نازی آشکار می‌سازد.

به هر روی، تلاش برای تبیین نسل‌کشی یهودیان نمی‌تواند در اینجا متوقف شود. چنین روی‌کرد اراده‌نگری در مقام نتیجه‌گیری منطقی به این نتیجه خواهد رسید که آشویتس تنها محصولی از آسیب‌شناسی روان‌شناختی هیتلر بوده است. یهودستیزی نازی در طول جنگ دوره‌ای از تحول، و مهم‌تر از آن، رادیکالیزاسیون قابل ملاحظه‌ای را از سر گذراند. احتمالاً ذکر این نکته بی‌ارتباط با موضوع نخواهد بود که یهودستیزی (که هرچند تبعیض‌آمیز بود، اما به دنبال نسل‌کشی نبود) در سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ نقشی محوری در تفکر حزب ناسیونال

سوسیالیست کارگری آلمان (NSADP یا حزب نازی) ایفا نمی‌کرد. هم‌چنین این را هم باید اضافه کنیم که، همان‌طور که بسیاری از مورخان این نکته را مورد تاکید قرار داده‌اند، برخلاف آدولف هیتلر و آلفرد روزنبرگ که همواره مسخر نفرتی ضدیهودی بوده‌اند، بیشتر سران نازی تا پیش از پیوستن به این حزب هیچ نشانه‌ای از یهودستیزی کینه‌توزانه‌ای از خود نشان نداده‌اند. برای مثال می‌توانیم این ایده را مردود بدانیم که افرادی هم‌چون هیملر، گورینگ، هس، فرانک یا حتی گوبلز، که همگی نقش‌هایی اساسی را در اجرای راه حل نهایی ایفا کردند، به واسطه‌ی یهودستیزی‌شان به جنبش نازی پیوستند. بدین ترتیب، نسل‌کشی نه فرآیندی خطی و نه پیاده‌سازی هدفی از پیش تعیین‌شده بود. اراده‌ی صرف نمی‌تواند این عمل را، صرف نظر از این واقعیت که چنین اراده‌ای متساویاً در تمام سطوح سلسله‌مراتب حزب نازی توزیع نشده بود، تشریح کند. ایدئولوژی نیز به تنهایی برای تشریح گذار از پروپاگاندا علیه یهودیان به نسل‌کشی کفایت نمی‌کند.

بنابراین، ناگزیریم نگاهی به کلیت مجموعه‌ی سازوبرگ دولت نازی و انشعابات آن در اروپای اشغالی بیندازیم. نسل‌کشی یهودیان پیش از هر چیز محصول جنگ بود. نسل‌کشی، بدون زمینه‌ی اجتماعی، سیاسی، نظامی و حتی روان‌شناختی به‌وجود آمده توسط جنگ در جبهه‌ی شرق، روی‌دادی کاملاً غیرقابل ادراک خواهد بود. این فقط جنگ جهانی دوم بود که به هیتلر این امکان را داد تا نفرت درونی‌اش از یهودیان و احساسات ضدکمونیستی‌اش را در جنگی تمام‌عیار علیه «بلشویسم یهودی» با هم ترکیب کند.

این جنگ، که در ۱۹۴۱ آغاز شد، از لحاظ کیفی و در سطح خشونت و ویران‌گری نسبت به جنگی که پیشتر علیه قدرت‌های اروپایی به راه افتاده بود، تفاوت بسیاری داشت. به بیان آرنو جی. مایر، این جنگ، «جنگ صلیبی سکولار» دوران مدرن بود. هدف از این «جنگ تمام‌عیار» نه تنها شکست دادن ارتش سرخ، بلکه تسخیر فضایی حیاتی در شرق و دفاع از «تمدن اروپایی» در برابر بلشویسم یهودی بود. نسل‌کشی بخشی از یک جنگ خون‌بار بود که چند ده میلیون قربانی را وعده می‌داد. در این جنگ هرچیزی ممکن بود، حتی چیزهایی که تا اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ غیرقابل درک به نظر می‌رسید.

از این منظر، کشتار یهودیان نقطه‌ی اوجی بر جنگ‌های سی‌ساله‌ی دوران مدرن بود که در سال ۱۹۱۴، با فروپاشی توازن قوای سنتی دودمانی در میان قدرت‌های اروپایی آغاز شد. یهودیان، «خارجی‌ها»ی غرب مدرن، به عنوان قربانیان جنگ داخلی اروپا انتخاب شدند؛ قربانیانی که در سنگرهای نخستین جنگ جهانی رونمایی شدند و در کوره‌های تربلینکا و بریکناو به سرانجام رسیدند.

جامعه‌شناسی آشویتس

سازمان کشتار نازی، در ترکیب با پروژه‌ی تصفیه‌ی نژادی، هم‌نهادی را برای ساختارهای صنعتی، نظامی و ندامتی جامعه‌ی نوین تشکیل داد. مرگ، حکم‌ران جهانی شد که واحدهای ساختمانی آن -کارخانه‌ها، پادگان‌ها و زندان‌ها- در تمام جوامع غربی شناخته شده بودند. فراتر از این، تصادفی نبود که آشویتس، هم به عنوان یک اردوگاه مرگ و هم به عنوان یک اردوگاه کار اجباری فعالیت می‌کرد که در آن تاسیسات شیمیایی آلمانی IG Fabern خط تولید خود را به راه انداخته بود. راوول هیلبرگ توصیف یکی از دکتوران اس.اس. را که کل این مجموعه را یک «نوار نقاله» توصیف کرده بود تایید می‌کند. این دو ساختار، تولیدکننده و نابودکننده، در ترکیب عمومی آشویتس در هم تنیده شده بود. هرچند خروجی نهایی، پیروزی یک مرگ تعیین‌یافته بود.

این کارکرد دوگانه‌ی آشویتس، به شکلی کنایی نشان‌دهنده‌ی تعارضی بنیادین بود که بر کل فرآیند تصفیه‌ی نژادی یهودیان سایه افکننده بود: تعارضی نسبتاً همیشگی درون تشکیلات اس.اس. و میان کسانی که نابودی یهودیان را اولویت اصلی می‌دانستند (مانند هیملر و هایدریش) و نیروهای موافق با بهره‌کشی گسترده‌تر از

نیروی کار یهودیان جمع شده در اردوگاه‌ها (مشخصاً او. پل از دفتر مرکزی مدیریت و اقتصاد). اردوگاه‌های مرگ از هم‌جوشی این دو سیستم موجود متولد شدند. اتاق‌های گاز که در نخستین تهاجمات به جبهه‌ی روسیه ابداع شدند، در آغاز به شکل متحرک ساخته شده بودند. در مقابل، اردوگاه‌ها اصالتاً به عنوان ابزاری برای طرد سیاسی و پس از آن، برای بهره‌کشی از نیروی کار اسیران جنگی طراحی شده بودند. این اردوگاه‌ها که توسط دفتر اقتصادی اس.اس. اداره می‌شدند، نهایتاً به میدان عمل اصلی برای اجرای سیاست‌های پاک‌سازی نژادی مورد نظر وزارت کشور، پلیس و نهادهای مرتبط با سیاست‌های نژادی مبدل شدند. گذار از «بهره‌کشی» به «پاک‌سازی نژادی» نه به صورت خودانگیخته و نه به نرمی صورت پذیرفت. تمام سیاست‌های مبتنی بر کشتار نژادی در چارچوب همین تنش دایمی میان تولید و نابودی نمایان شدند. این تعارضات در خود فعالیت‌های IG Fabern هم نمایان بود. فابرن از یک سو مدافع بهره‌کشی هرچه بیشتر از نیروی کار یهودیان و در چارچوب سیاست «کشتار با کار» بود؛ اما از سوی دیگر، به طور هم‌زمان به تولید «زایکلون بی» می‌پرداخت که در عمل کرد اتاق‌های گاز نقشی اساسی را برعهده داشت.

هرچند آن مسیری که به آشویتس انجامید، نه مسیری مستقیم و هموار، بلکه مسیری پیچ در پیچ بود که با مجموعه‌ی متعارضی از تمایلات شناخته می‌شد که نهایتاً با غلبه‌ی الزامات نابودی بر منافع اقتصادی مرتفع شد، اما رویه‌های کاری در اردوگاه‌های مرگ کاملاً «عقلانی» و «علمی» بود؛ به عبارت دیگر رویه‌ها کاملاً مدرن بودند. آشویتس، در مقام خصلت‌نمای قرن بیستم، همانند پیوند ازدواجی بود میان ابزارهای اکیدا عقلانی (نظام اردوگاه‌ها) با غایات کاملاً غیرعقلانی. متقابلاً می‌توان گفت که به‌واسطه‌ی بهره‌گیری از توان نابودگر فن‌آوری، آشویتس جدایی نهایی میان علم و اخلاق را نیز به همراه داشت.

در لایه‌های عمیق‌تر، همگرایی ساختاری مشخصی میان نظام تولید و نظام نابودی وجود داشت؛ دو نظامی که با هم آشویتس را پی ریخته بودند. نظام نابودی همانند کارخانه‌ای عمل می‌کرد که تولیدش مرگ بود. یهودیان ماده‌ی خام این آن بودند و هیچ کدام از ابزارهای تولید آن ابتدایی محسوب نمی‌شد؛ دست‌کم، از سال ۱۹۴۲ که کامیون‌های گاز با تاسیسات ثابت و بارها موثرتری تعویض شدند؛ با اتاق‌های گاز. در اینجا مرگ، با جریان یافتن زایکلین بی به دست می‌آمد؛ گونه‌ای سیانید که به‌طور ویژه و توسط شرکت فابرن، پیشرفته‌ترین شرکت شیمیایی آلمان تولید می‌شد. سپس اجساد قربانیان در کوره‌های اردوگاه سوزانده می‌شد که دودکش‌هایشان بازمانده‌هایی از سنتی‌ترین شکل معماری در چشم‌اندازهای صنعتی بودند. هر آن چیز که می‌شد از قربانیان «بازیافت» کرد — نه تنها وسایل‌شان، که حتی اجزای بدن‌هایشان — در انبارها انباشته می‌شد. بدین ترتیب، وقتی اردوگاه‌ها آزاد شدند، متفکین انبوهی از موها، دندان‌ها، کفش‌ها، عینک‌ها، چمدان‌ها و نظایر آن را یافتند.

چنین مرگ تعیین‌یافته‌ای نیازمند زبانی ویژه است. زبانی سرد و فنی، متناسب با جنایتی که نه از روی شوق، نه در مقام واکنشی به یک نفرت، که با احساس رضایت‌مندی از به انجام رساندن یک وظیفه و کاربست مناسب یک کار روش‌مند صورت گرفته است. در چنین زبانی، نسل‌کشی به «آخرین راه حل»، عملیات کشتار با گاز به درمان ویژه، و اتاق‌های گاز به «تاسیسات ویژه تعبیر می‌شوند. این زبان بوروکراتیک رمزگذاری شده، برای استتار جنایت طراحی شده است؛ اما در عین حال، آشکارکننده‌ی ویژگی اصلی آن نیز هست: بعد بوروکراتیک آن، ارتباط نازدودنی میان خشونت عادی‌سازی شده و مرگ تعیین‌یافته.

مدیرانی که اردوگاه‌ها را می‌گرداندند، عمدتاً بوروکرات‌ها بودند؛ مجریان متعهد و تربیت‌شده سیاست‌ها. آنها همانند آدولف آیشمن، تجسد یافته‌ی «ابتدال شر» بودند. رودولف هس، فرماندهی آشویتس و راوی دهشتناک این ماشین عظیم کشتار، در وصیت‌نامه‌ای که در سلول خود در زندان کراکوف در فوریه‌ی ۱۹۴۷ نوشت، چنین تصویری از خود ارائه می‌کند: «من چرخ‌دنده‌ای ناآگاه در ماشین عظیم نابودگر رایش سوم بودم».

 logical.revoltsgmail.com

 twitter.com/LogicalRevolts

 www.facebook.com/logicalrevolts



شورشهلی منطقی
<http://www.logical-revolts.org>

